

° | ازدواج اجباری ° | [۱۹,۰۶,۱۸ ۰۵:۲۳]

[° | ازدواج اجباری ° | In reply to]



#پارت_۴۱

#ازدواج_اجباری

قبل از اینکه من بخوام حرفی بزنم صدای امیربهادر بلند شد؛

_من دوست و رئیس بهار هستم از شما زیاد بهم گفته بود

برای همین میخواستم شخصا شما رو بینم

سیاوش به سختی خواست بلند بشه که امیربهادر به سمتش
رفت و گفت:

– راحت باشید لطفا!

سیاوش بهش خیره شد و گفت:

– معذرت میخوام جلوی شما این شکلی نشستم من ...

امیربهادر وسط حرفش پرید و گفت:

– این چه حرفیه من معذرت میخوام بد موقع مزاحم شدم

سیاوش و امیربهادر مشغول حرف زدن شدند من و الناز هم به
سمت آشپزخونه رفتیم صدای الناز بلند شد؛

– عجب جیگریه این بشر!

– آره خیلی تغییر کرده تو این سال ها

– قضیه ی سیاوش رو میدونه!؟

– آره بهش گفتم!

– داداش جانیاارت چی!؟

سری تکون دادم و گفتم

– خیلی اوضاع داغون اصلا از اون چیزی نپرس ، خیلی زیاد ازم
متنفره همش حس میکنه من رفتم اونجا و یه نقشه ای دارم
اخه یکی نیست باش بگه من چ نقشه ای میتونم داشته باشم!

– زیاد بهش توجه نکن

– اصلا بهش کاری ندارم!

الناز لبخندی زد و گفت:

– تو من و سیاوش رو داری اصلا ناراحت نباش

لبخندی زدم و گفتم:

– چ خوب شما دوتا رو دارم و گرنه دق میکردم

به سمتم اومد محکم بغلم کرد و گفت؛

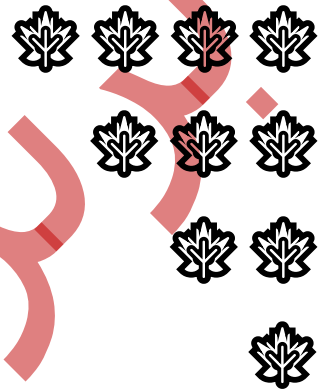
– نبینم دیگه غصه بخوری!





° | ازدواج اجباری ° |, [۱۹,۰۶,۱۹ ۳۶:۲۳]

[° | ازدواج اجباری ° | In reply to]



بارتارین رومان

#پارت_۴۲

#ازدواج_اجباری

امیربهادر به سیاوش خیره شد و گفت:

برای کار کردن برنامه ای نداری!؟

سیاوش محزون بهش خیره شد و گفت:

_ کار پارتی و مدرک تحصیلی درست و حسابی میخواد من هم
که ندارم جفتش رو ، وقتی بهتر شدم میرم دنبال یه کاری
چیزی پیدا میکنم

امیربهادر متفکر بهش خیره شد و گفت:

_ من یه کار درست و حسابی برات سراغ دارم اگه قبول کنی!
_ چ کاری!؟

_ میتونی بیای داخل شرکت من کار کنی
_ اما من هیچ ...

امیربهادر وسط حرفش پرید و گفت:

_ یاد میگیری فقط یه کم شاید زمان بیره اما اصلا مهم نیست
من میدونم تو میتونی بهم خیلی کمک بکنی.

سیاوش با قدر دانی بهش خیره شد و گفت:

_ نمیدونم چجوری این لطف شما رو جبران کنم
_ جبران نمیخواد

واقعا از ته قلبم خوشحال بودم میدونستم امیربهادر حتما یه کار درست و حسابی برای سیاوش در نظر گرفته و سیاوش میتونه از این وضعیت خلاص بشه و این خیلی خوشحال کننده بود

تقریبا چند ساعت گذشته بود که امیربهادر بلند شد من هم بلند شدم صدای سیاوش بلند شد

_کجا هنوز خیلی زوده برای رفتن

امیربهادر لبخندی زد و گفت:

_کار فوری برام پیش اومده انشالله یه زمان دیگه هم مزاحم میشم فعلا

بعد از خداحافظی همراه امیربهادر به سمت خونه حرکت کردیم تو راه به سمت امیربهادر برگشتم و گفتم:

_خیلی ممنونم!

_بابت!؟

_کار سیاوش اون خیلی به یه کار خوب نیاز داشت

_ازش خوشم اومد پسر خوبی بود ، برای تو اینکارو انجام ندادم

لبخندی بهش زدم و نگاه ازش گرفتم امشب هیچ چیزی
نمیتونست حال خوبی که داشتم رو خراب کنه وقتی رسیدیم
پیاده شدم و به سمت خونه حرکت کردم که صدای امیربهادر
بلند شد

_جانا

ایستادم به سمتش برگشتم و گفتم:

_جان

_تو بخاطر سیاوش همخواب من شدی و باهام قرارداد بستى
!؟

_آره

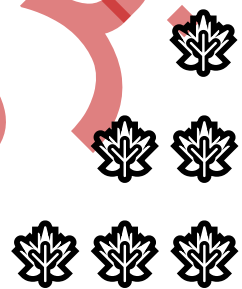
_چرا بخاطر یه آدم غریبه ...

وسط حرفش پریدم

_سیاوش برای من اصلا غریبه نیست اون تو بدترین شرایط
از من مراقبت کرد وقتی هیچ چیزی برای خوردن نداشت
باوجود بیماری قلبش میرفت کار میکرد برای من یه چیزی
بیاره مگه میشه همچین آدمی غریبه باشه !؟

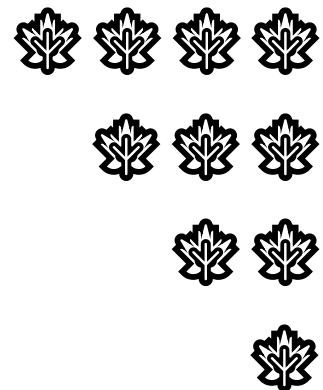
_نه

امشب تو بزرگترین لطف رو در حق من کردی ممنون بابت
خوشحال کردن سیاوش مطمئن باش اون جبران میکنه این
کار شما رو.



|°| ازدواج اجباری |°|, [۰۹:۳۸ ۲۳,۰۶,۱۹]

[|°| ازدواج اجباری |°| In reply to]



#پارت_۴۳

#ازدواج_اجباری

داخل خونه که شدیم صدای جانبار از پشت سرم اومد:

_داداش فیک پیدا کردی نقشه جدید کشیدی!؟

با شنیدن این حرفش کلافه به سمتش برگشتم و بهش خیره شدم و گفتم:

_چی میخوای جانبار چرا داری اینجوری میکنی خودت خسته نشدی از اینکاراات!؟

_نه چرا باید خسته بشم مگه من کار بدی انجام دادم

با شنیدن این حرفش پوزخندی زدم و گفتم

_امیربهادر انقدر احمق نیست من بخوام ازش سواستفاده کنم خودش عقل داره پس لطف کن دیگه اصلا با من صحبت نکن

_فکر کردی خیلی مشتاق صحبت کردن با تو هستم!؟

_نیستی

نه نيستم فقط ميدونم يه نقشه اي داري اومدي تو اين خانواده
اونم خانواده اي كه من دخترشون رو گرفتم

صدای اميربهادر اومد

_مطمئن باش هيچ نقشه اي نداره

جانيار با شنيدن صدای اميربهادر به سمتش برگشت پوزخندی
تخويلش داد و گفت:

_ميدونستي اوني كه امروز نشونت داده اصلا داداش واقعيش
نبوده!؟

اميربهادر ابرويي بالا انداخت و گفت:

_آره ميدونم اما كم از داداش واقعيش نبود يه مرد واقعي بود تا
حالا به عمرم هيچكس مثل اون رو نديدم خواهرش رو انقدر
دوست داشته باشه حتى اگه داداش خونيش نباشه من اون رو
داداش واقعي بهار ميبينم

جانيار چشم هاش از شدت خشم برق زد

_تو رو هم گول زده حتما دستش رو رو ميكنم بينم اون وقت
باز هم همينجوري ازش صحبت ميكني

بعد تموم شدن حرفش به سمت اتاقش رفت به سمت
امیربهادر برگشتم با لبخند بهش خیره شدم و گفتم:

_ممنون

_حسودیش شده

با شنیدن این حرفش متعجب بهش خیره شدم و گفتم:

_ یعنی چی حسودیش شده!؟

_ داشت به داداش سیاوشت حسودی میکردی

با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم

_ تو این رو از کجا میدونی

لبخندی زد و گفت:

_ همه چیز خیلی واضح و مشخص بود یعنی تو اصلا نفهمیدی

!؟

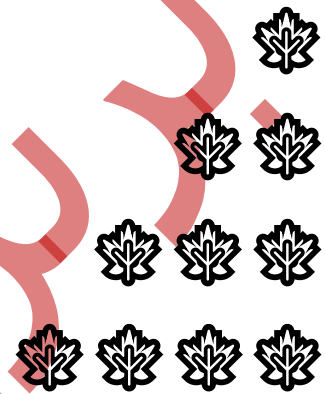
_ نه

_ داشت حسودی میکرد

با رفتن امیربهادر به فکر فرو رفتم یعنی واقعا حسودیش شده

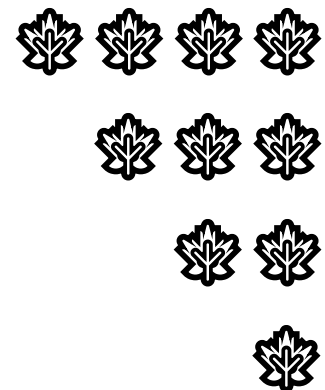
بود یه حس خیلی خوبی بهم دست داد من هنوزم داداشم رو

دوست داشتم باوجود اینکه میدونستم اون من رو دوست نداره
و هیچ ارزشی برای من قائل نیست!



° | ازدواج اجباری ° | [۰۹:۳۴ ۲۷,۰۶,۱۹]

[° | ازدواج اجباری ° |] In reply to



#پارت_۴۴

#ازدواج_اجباری

نمیدونم چرا اما حس میکردم این روزها جانیاار بشدت حساس شده و اصلا نمیشد باهاش حرف زد البته جانیاار با من که اصلا حرف نمیزد اما باز هم نمیشد یه روز بهم تیکه نندازه همش هم اسم سیاوش بیچاره رو میاورد معلوم نبود چ پدر کشتگی باهاش داشت

_جانا

با شنیدن صدای امیربهادر از افکارم خارج شدم به سمتش برگشتم و گفتم:

_جان

_فردا شماره سیاوش رو بهم بده باید باهاش هماهنگ کنم برای کار مثل اینکه وقتش شده

با شنیدن این حرفش چشمهام برق زد با شادی بهش خیره
شدم و گفتم:

_ امیدوارم بشه یه روزی جبران کنم برات همین که باعث
خوشحالی سیاوش شدی یه دنیا ارزش داره

امیربهادر لبخندی زد و گفت:

_ سیاوش خیلی مرد همیشه دوست داشتم یه همچین دوستی
داشته باشم و یه آدم مطمئن مثل اون نمیدونم چرا اما حس
میکنم میتونم بهش اعتماد کنم

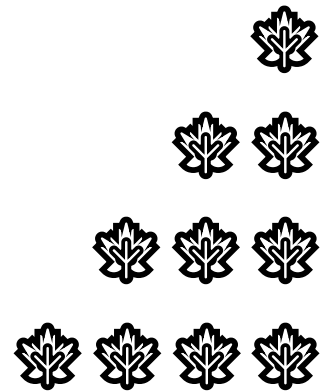
تا خواستم چیزی بگم صدای جانیار اومد

_ زیاد به غریبه ها اعتماد نکن پشیمون میشی!

با شنیدن این حرفش کلافه به امیربهادر خیره شدم اخه
سیاوش چیکارت کرده بود که باهاش دشمنی داری اگه
بینیش که دلت به حالش میسوزه ، صدای امیربهادر بلند شد
_ سیاوش پسر خیلی خوبیه من هیچوقت از انتخابم پشیمون
نمیشم

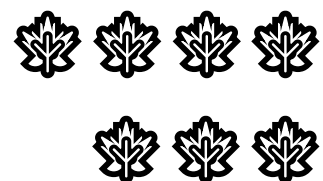
با شنیدن این حرفش لبخندی روی لبهام نشست همین
حرفش یه دنیا بود برای من اینکه به سیاوش اعتماد داشت
صدای خواهرش اومد

_خیلی دوست دارم سیاوش رو بینم
با دیدن نگاه پر از خشم جانبار ساکت شد و یه گوشه آرام
بیصدا نشست



|°| ازدواج اجباری |°, [۱۰:۰۸ ۰۲,۰۷,۱۹]

[|°| In reply to] ازدواج اجباری |°|





#پارت_۴۵

#ازدواج_اجباری

چند هفته به سرعت سپری شده بود تو این مدت اتفاق های زیادی افتاده بود سیاوش پیش امیربهادر مشغول به کار شده بود و من بخاطر این موضوع خیلی خوشحال شده بودم بالاخره سیاوش هم حق زندگی داشت و باید برای خودش یه زندگی جدید درست میکرد این هم یه فرصت و شروع عالی بود!

_هی تو!؟

با شنیدن صدای دختر خاله ی امیربهادر نفس به سمتش

چرخیدم و گفتم:

_بله خانوم!؟

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

— برو برام یه قهوه بیار!

سری به نشونه ی تأیید تکون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم
این دختره خاله اش زیادی عفریته بود همش من رو به حرف
میگرفت و مهم تر از همه هم این بود که چشمش دنبال
امیربهادر بود حیف نمیتونستم چیزی بهش بگم وگرنه
میدونستم چجوری حالش رو بگیرم در حالی که داشتم زیر لب
بهش فحش میدادم مشغول درست کردن قهوه بود
— به کی داری انقدر فحش میدی!؟

با شنیدن صدای جانبار بدون اینکه بفهمم چی دارم میگم به
یاد گذشته با حرص گفتم:

— به اون نفس چندش که بهم گفت برو برام قهوه بیار با اون
صورت زشتش اصلا اون ...

و به سمت جانبار برگشتم که با دیدن نگاهش ساکت شدم ،
تک سرفه ای کردم که نگاه اون هم سرد شد و گفت:

— برای منم قهوه بیار

و از آشپزخونه خارج شد لعنتی یه نصفه عقل هم نداشتم با
این سوتی دادتم ، قهوه هارو آماده کردم و به سمت سالن
بردم و گفتم:

– چیزی لازم ندارید!؟

صدای پر از ناز و عشوه اون دختره بلند شد:

– فعلا نه!

کوفت بخوری دیگه چی میخوای بخوری از صبح که اومدی
همش داری کوفت میکنی میوه کیک قهوه چایی درد زهر
بمیری تو اصلا! از اونجا رفتم به سمت اتاقم فعلا کاری نمونده
بود که انجام بدم صدای سیما همسر جانبار اومد:

– جانا!؟

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم و گفتم:

– جان

– یه لحظه بیا!؟



ازدواج اجباری |°|, [۱۰:۱۵ ۰۳,۰۷,۱۹]

[|°| ازدواج اجباری |°| In reply to]



#پارت_۴۶

#ازدواج_اجباری

متعجب به سمتش رفتم و گفتم:

–چیشده!؟

–نفس هنوز تو سالن نشسته!؟

–آره همین الان براش قهوه بردم

سیما با حرص گفت:

–نمیخواه بره!؟

–نه انگار میخواه شب هم اینجا بمونه گمون نکنم بره

با صدای تقریبا بلندی گفت:

–چی!

به صورت حرصیش که عین گوجه شده بود خیره شدم و گفتم:

–چرا حرصی شدی حالا!؟

با حرص چشمهایش رو باز و بسته کرد و گفت:

–اگه اون امشب اینجا بمونه من خودم با دستای خودم

میکشمش از صبح اومده همش نشسته ور ور میکنه دختره ی

اعصاب خورد کن انگار خونه ندارند!

چشمش امیربهادر رو گرفته

چی!؟

سری تکون دادم و گفتم:

نمیدونستی مگه از وقتی اومده از صدا تا حرفش نودو نه تاش

امیربهادر

وای خدا اینکه پس ولکن نیست من میرم بخوابم سرم درد

میگیره

لبخندی زدم و گفتم:

دختر خاله ات هست نمیخوای کنارش باشی!؟

نه بابا چ دختر خاله ای اون فقط با اعصاب و روان آدم بازی

میکنه هر وقت رفت من رو صدا کن جانا

باشه!

انگار هیچکس از اون وراج خوشش نمیومد ، با شنیدن صدای

جیغیش هم من و هم سیما که داشت میرفت سمت اتاقش

وحشت زده به هم نگاه کردیم و به سمت پایین دویدیم که با

دیدن وضعیت روبروم نمیدونستم باید بخندم یا گریه کنم!



°| ازدواج اجباری °|, [۱۰:۰۷۰۶,۰۷,۱۹]

[°| ازدواج اجباری °| In reply to]



#پارت_۴۷

#ازدواج_اجباری

رفته بود بالا مبل و داشت به سوسک کنار پایین مبل فحش میداد جانیار هم خیلی خونسرد نشسته بود صدای سیما بلند شد:

– چیشده تو چرا رفتی اونجا نفس؟!

نفس با گریه بهش خیره شد و گفت:

– سوسک!

به سختی جلوی خودم رو گرفته بودم تا از شدت خنده منفجر

نشم اخه یه سوسک چقدر میتونست ترس داشته باشه این

دختر انقدر ترسیده بود صدای سیما بلند شد:

– جانیار

جانیار خونسرد به سمتش برگشت و گفت:

– جان

– سوسک رو بکش مگه نمیبینی ترسیده!؟

جانیار در حالی که داشت بلند میشد گفت:

_بیخیال بابا چ ترسی این زیادی وراج سرم و خورد از بس
حرف زد فکر کنم سوسک بخاطر همین اومده بهش بگه دو
دقیقه ساکت شو!

صدای عصبی نفس بلند شد:

_بامنی

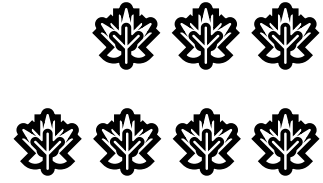
جانیار خونسرد بهش خیره شد و گفت:

_دقیقا با خودت هستم مگه غیر از تو کس دیگه ای هم هست
اینجا!؟

با شنیدن این حرف جانیار ساکت شد صدای سیما بلند شد که
خدمه رو صدا زد سوسک رو جمع کنند و همراه جانیار رفتند
تموم مدت نفس داشت حرص میخورد وقتی سوسک رو بردند
نفس هم گذاشت رفت که نفس راحتی از دستش کشیدم
_سلام خسته نباشی!

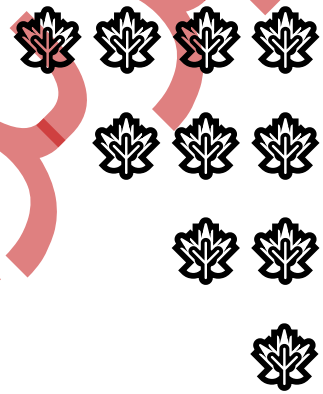


bartarinroamn



|°| ازدواج اجباری |°|, [°۹:۵۵ °۷,°۷,۱۹]

[|°| ازدواج اجباری |°| In reply to]



#پارت_۴۸

#ازدواج_اجباری

با شنیدن صدای امیربهادر به سمتش برگشتم و گفتم:

bartarinroman

_خسته نباشی تو هم حالت خوبه!؟

سری به نشونه ی تأیید تکون داد و گفت؛

_آره خیلی خوبم!

لبخندی بهش زدم و مشغول کشیدن غذا ها شدم که صدایش بلند شد:

_سیاوش میخواد تو رو ببینه

با شنیدن این حرفش چشمهام برق زد و با شادی بهش خیره شدم و گفتم:

_واقعا!؟

امیربهادر سری تکون داد و گفت:

_آره

_خوب کی میتونم بینمش!؟

_فردا دعوتش کردم اینجا میاد!

با شنیدن این حرفش متعجب بهش خیره شدم و گفتم:

_قراره بیاد اینجا!؟

_آره

بهش گفتمی من اینجا خدمتکار هستم!؟

آره

با ناراحتی بهش خیره شدم و گفتم:

ناراحت شد!؟

اولش آره اما بعدش نه دید کار که عار نیست درضمن بهش

گفتم اینجا کارت خیلی خوبه و خسته نمیشی

لبخندی بهش زدم و گفتم:

ممنونم واقعا امیر بهادر نمیدونم چجوری اینکارت رو تلافی

کنم!

نیاز به تلافی نیست فقط ...

امیر بهادر

با شنیدن صدای جانبار ساکت شد بهش خیره شد و گفت:

جان

جانبار بهش خیره شد و گفت:

چرا زودتر برنگشی!؟

امیر بهادر بهش خیره شد و گفت:

چيشده مگه !؟

ميخواستی چی بشه ديگه اين دختره همرو ديوونه کرد

کدوم دختره!؟

نفس خاطر خواهت!

بارتارین رومان



|°°| ازدواج اجباری |°°|, [۰۹:۴۸ ۰۸,۰۷,۱۹]

[|°°| In reply to |°°| ازدواج اجباری |°°|]





#پارت_۴۹

#ازدواج_اجباری

امیربهادر با شنیدن اسم نفس لبخندی زد و گفت:

_نفس مگه امروز اینجا بود!؟

با دیدن لبخند روی لبه‌اش حسادت تموم وجودم رو پر کرد
چرا داشت میخندید یعنی اون نفس رو دوست داشت و به
همین زودی من رو فراموش کرده بود خوب مگه من همین رو
نمیخواستم پس چرا الان ناراحت شده بودم واقعا نمیتونستم
خودم رو کنترل کنم این چه حس بدی بود بهم دست داده بود

_جانا

با شنیدن صدای امیربهادر از افکارم خارج شدم بهش خیره
شدم و با صدای گرفته ای گفتم:

_بله!؟

با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و گفت:

_حالت خوبه!؟

سری تکون دادم و گفتم:

_آره ممنون!

_پس چرا هر چی صدات میزنم جواب نمیدی!؟

_ببخشید هواسم پرت بود چیزی گفتم!؟

مشکوک بهم خیره شد و گفت:

_برای مهمونی فردا آماده باش سیاوش با نامزدش میاد

_باشه!

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم رفتم به سمت
بیرون از خونه میخواستم یکم تو هوای آزاد قدم بزنم واقعا دلم
گرفته بود مخصوصا با دیدن حرکات و لبخند های امیربهادر

یعنی اون عاشق نفس شده بود آه تلخی کشیدم و به آسمون
خیره شدم که صدای امیربهادر از پشت سرم اومد:

چرا انقدر ناراحت هستی!؟

با شنیدن صدایش به سمتش برگشتم و گفتم:

ناراحت نیستم.

اما مشخص از چیزی ناراحت هستی نکنه با جانبار بحث
شده!؟

نه

با چشمهای ریز شده بهم خیره شد که گفتم:

تو عاشق نفس هستی!؟

با شنیدن این حرف من یه تای ابروش بالا رفت لبخندی کنج
لبه‌اش نشست و گفت:

حسودیت شده!؟

با شنیدن این حرفش هول شدم به من من افتادم!

من من ...

وسط حرفم پرید و گفت:

- تو چی؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- حسودیم نشده چرا داری چرت و پرت میگی انگار حالت

خوش نیستا

و اومدم از کنارش رد بشم که دستم رو گرفت ایستادم بهش
خیره شدم که لبخندی زد و گفت:

- هر چقدر میخوای فرار کن اما تو حسودیت شده خانوم
کوچولو!

با شنیدن این حرفش دوست داشتم آب بشم برم زمین رسماً
آبروم رفته بود آخه این چ سئوالی بود من ازش پرسیدم.



° | ازدواج اجباری °, [۱۰:۱۶ ۱۲,۰۷,۱۹]

[° | ازدواج اجباری °] In reply to]



#پارت_۵۰

#ازدواج_اجباری

رومان

به چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم:

_اصلا هم حسودیم نشده چرا باید به اون لاغر مردنی وراج

حسودی کنم!

بعد تموم شدن حرفم هم بدون اینکه منتظری جوابی از
جانبش باشم به سمت خونه رفتم وسط راه جانبار رو دیدم
نگاه عمیقی به من انداخت خواستم از کنارش رد بشم که
صداش بلند شد:

_از امیربهادر دور باش!

با شنیدن این حرفش بهش خیره شدم و گفتم:

_بهتره از من فاصله بگیری دوست ندارم باهات همکلام بشم

با شنیدن این حرف من که خیلی جدی هم بهش گفته بودم

ساکت به چشمهام خیره شد و گفت:

_خیلی داری تند میری

بدون اینکه جوابش رو بدم از کنارش گذشتم نمیدونم چرا یهو

گارد گرفتم و اینجوری باهش بد صحبت کردم اما حق داشتم

تو هر فرصتی که گیر میاورد فقط قصد داشت اعصاب من رو

خورد کنه و بهم تیکه بندازه.

* * * * *

بلاخره خیلی زود فردا رسید! امروز قرار بود سیاوش و الناز

قرار بود بیاند برای شام! مادر و پدر امیربهادر هم برای یه سفر

کاری رفته بودند جز من و سیما جانیار امیربهادر هیچکس
داخل خونه نبود شام رو آماده کردم و همه ی خونه رو
گردگیری کرده بودم که صدای جانیار بلند شد:

_برای اومدن یه کارگر ساده این همه تدارک دیدیم!؟

دوست داشتم هر چی فحش به دهنم میاد بارش کنم اما
افسوس که نمیتونستم ساکت با حرص بهش خیره شده بودم
که صدای امیربهادر بلند شد:

_همین کارگر ساده برای من خیلی ارزش داره اصلا دوست
ندارم اینجوری درموردش صحبت کنی جانیار
جانیار با شنیدن این حرف امیربهادر عصبی بهش خیره شد
خواست چیزی بگه که صدای سیما اومد:

_جانیار یه لحظه میای!؟

جانیار همراه همسرش سیما به سمت طبقه بالا رفتند که
حرصی ادای جانیار رو در آوردم صدای امیربهادر بلند شد:

_زشت نیست داری ادای داداشت رو درمیاری!؟

با شنیدن این حرفش نگاهم و بهش دوختم و قاطع جوابش رو
دادم:

نه اصلا زشت نیست!

